

# طلوع خاکستری

اثری از: نفیسه نظری «صبا»

انتشارات علی

نظری، نفیسه، ۱۳۶۵ -

طلوع خاکستری / اثری از نفیسه نظری «صبا». - تهران: علی ۱۳۸۲.  
۴۰۸ ص.

ISBN 964-7543-04-2

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان

ط ۸/۲۷۴۱۳ ظ / PIR۸۲۵۳ / ۸۳۳/۶۲

ط ۵۱۱ ن ۱۳۸۲

۱۳۸۲

۸۲-۱۷۳۸۴ م

کتابخانه ملی ایران

تقدیم به آنانکه:

فکرشان مایه آرامش روح و ذکرشان

مایه روشنی بخش وجودم است.

پدر و مادری که با دستهای پر مهرشان

زندگی مرا عاشقانه ساختند.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

**طلوع خاکستری**

**نفیسه نظری (صبا)**

ویراستار: آرزو نوری

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

چاپ دوم تابستان ۸۸

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۷۵۴۳-۰۴-۲

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

۶۵۰۰ تومان

## فصل اول

هوا ملایم و دلنواز بود و گاهگاهی نسیم خنکی صورت را نوازش می داد ولی او در چنین هوایی که هر کسی را به وجد می آورد، تمام بدنش عرق کرده بود. او یاسمین بود زنی که می توانست بهترین آینده را پیش رو داشته باشد ولی بخاطر اشتباهاتی که در جوانی مرتکب شده بود سیر زندگی اش از سعادت خارج شده بود.

دائماً زیر لب زمزمه که لعنت بر خودم باد در حاله ای از گذشته صورت پدرش را به یاد می آورد که در میانسالی چین و چروکهای پیری روی آن نقش بسته بود و با غم و اندوه فراوان که از صدایش نیز نمایان بود گفت: دخترجان آبروی ما را بردی، نمک خوردی و نمکدان شکستی ما که به سهم خود گذشتیم ولی خدا نمی گذرد.

کوچه ها را یکی پس از دیگری می گذراند و سر هر کوچه لحظه ای می ایستاد و درون کوچه را نگاه می کرد که شاید اثری از یکی از دوقلوهایش پیدا کند. ساعتش را نگاه کرد. ۷ را نشان می داد حتماً سمیرا از کلاس زبان برگشته بود و سپهر هم از خواب بیدار شده بود ولی هنوز از سهیل خبری نبود. به ناچار راهی خانه شد یادش افتاد شیر خشک سپهر تمام شده است. پس بطرف یکی از داروخانه ها براه افتاد وقتی قوطی شیر

خشک‌ها را گرفت و اسکناسها را روی میز گذاشت چشمانش از پشت شیشه به خیابان افتاد. او سهیل را همراه دختری زیبا دید.

اشک در چشمانش جمع شده بود. آهسته از داروخانه خارج شد و بدنبالشان رفت. دختر همراه سهیل نظر همه را در خیابان بخود جلب کرده بود. یاسمین صبر کرد تا شاید از هم جدا شوند ولی ناگاه متوجه سیگاری در دستان پسر ۱۴ ساله خود شد. دیگر کنترل خود را از دست داد و به سرعت خود افزود و به آنها رسید از پشت یقه سهیل را چنگ زد و او را کشید سهیل و دخترک وحشت زده برگشتند و او را نگاه کردند. یاسمین سریع سیگار را از دست سهیل گرفت و به زمین انداخت و سیلی محکمی بگوش او زد. دخترک فرار کرد سهیل هم در یک چشم برهم زدن یقه خود را از دستان مادر آزاد کرد و دنبالش دوید یاسمین دلیلی برای رفتن به دنبال آنها نمی‌دید چون می‌دانست به آنها نمی‌رسد. آهی از ته دل کشید و راهی خانه‌اش شد.

وقتی یاسمین کلید آپارتمان بزرگ و شیکشان را در شمالی‌ترین نقطه شهر تهران درون قفل کرد، صدای سپهرش از طبقه دوم آپارتمان در حیاط بزرگ پیچیده بود.

سریع پله‌ها را دوتا یکی کرد و در را گشود و وارد خانه بزرگ و سه خوابه خود شد. خانه‌ای با یک میز ناهارخوری بزرگ، مبلمانی شیک با روکش ساتن ارغوانی هم‌رنگ پرده‌های آشپزخانه بزرگ و زیبا و چند شئی عتیقه در اطراف ...

سریع قوطی‌ها را زمین گذاشت و بسوی سپهرش رفت و او را از آغوش سمیرا گرفت:

– سمیراجان مادر شیرخشکش را درست کن.

سمیرا در حال شیر درست کردن با کمی تردید گفت: مامان چیزی

شده؟ ...

یاسمین در حالی که بیچه را راه می‌برد گفت: بعد از کلی گشتن دنبال سهیل را همراه یک دختر دیدم.

– مامان ... راستش ... من از همان اول می‌دانستم و باید به شما می‌گفتم ولی ...

یاسمین شیشه شیر را از دست سمیرا گرفت و گفت: نه عزیزم تقصیر تو نیست. مقصرهای اصلی من و پدرت هستیم ... راستی کپارش تماس نگرفت؟

– چرا ... گفت واسط هفته می‌آید.

– تو هم با این پدرت. خدا با این پدر و پسر صبری به من عطا کند تا بتوانم تحملتان کنم.

ساعت از ۱۰/۵ گذشته بود ولی هنوز از سهیل خبری نبود. سپهر خوابیده بود و سمیرا هم به اتاقش رفته بود و یاسمین مثل بیشتر شبها تنها بود. به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخته بود چهره‌اش آرام ولی در دلش غوغایی برپا بود.

چشمان درشت و سیاهش را پرده‌ای از اشک پوشانده بود. موهای بسیار پُر و سیاهش با اینکه به هم ریخته بود او را در سن ۳۱ سالگی خواستنی‌تر می‌کرد. خاطره‌های گذشته مثل موجی پر تلاطم در ذهنش در حال جوش و خروش بود.

احساس کرد دوباره کوچک شده. از یک فرعی نسبتاً بزرگ به در خانه‌شان می‌دود. به در خانه که رسید آنرا باز دید. با کمی نیرو در به عقب رفت او باغ بزرگشان را که خانه‌شان در آن خودنمایی می‌کرد جلوی چشم خود دید وارد شد. حدود بیست قدم بعد حوض بزرگ پر از ماهی را دید. پای آن نشست و دستش را در آب فرو کرد. کمی به اطراف نگاه کرد و

نفسی عمیق کشید. بوی عطر گلها ریه‌هایش را نوازش می‌داد. از حوض آبی و بزرگ عبور کرد و طرف خانه‌شان پیش رفت. قصر کوچکی با سنگ مرمر سفید پر از رگه‌های سبز از سه پله مرمر سیاه بالا رفت و در ورود به پذیرایی راگشود. در زیبایی خانه غرق شد:

کف خانه از سنگهای سرامیک سیاه بود. پرده‌ها صورتی رنگ و یکنواخت با مبلمان و میز ناهارخوری و ساعتی طلایی بزرگ که در گوشه‌ای خودنمایی می‌کرد مجسمه‌های زیبا و عتیقه که دل هر بیننده را می‌برد. پیانوی بزرگ و سیاه رنگ خواهرش نازنین هم در گوشه سالن پذیرایی بر عظمت خانه می‌افزود و اتاق کتابخانه هم در انتهای سالن با دری از چوب بلوط انسان را برآن می‌داشت که سری بدان بزند همانطور که پدرش هر شب سری به آن می‌زد.

بازهم چند قدم جلو رفت در سمت چپ خود، راهرویی پهن دید که در آن سرویس بهداشتی و در آخر آشپزخانه بزرگ قرار داشت. مادرش هیچ‌گاه آشپز نمی‌گرفت حتی برای نظافت خانه بزرگشان هم خدمتکاری نداشتند و خودش آنرا تمیز می‌کرد.

بازهم با قدمهای سبک خود جلو رفت و به پلکان پیچ در پیچ و مرمرین با میله‌های طلایی رسید. آهسته از پله‌ها بالا رفت. حدود ۱۰ پله تا طبقه بالا و اتاقهای خواب فاصله داشت که صدای صحبت خواهرش نازنین و مادرش را شنید. به سرعت خود افزود و آخرین پله را هم زیر پا گذاشت طبقه بالا یک راهروی پهن بود سمت راست اتاق خواب پدر و مادر و سمت چپ اول اتاق خودش بعد اتاق خواب نازنین خواهرش که ۲ سال از او بزرگتر بود قرار داشت در انتهای راهرو هم سرویس بهداشتی بزرگ و زیبایی خودنمایی می‌کرد.

یاسمین از اتاق خواب خود گذشت. در نیمه باز اتاق نازنین را هل

داد. باورش نمی‌شد، مادر و نازنین در حال صحبت کردن بودند. همانجا ایستاد و نگاه کرد. چقدر نازنین شبیه مادرش بود. هر دو ریزاندام بودند. ولی برعکس، او کاملاً شبیه پدر و عمه‌اش بود.

مادر متوجه ورودش شد به محض اینکه بطرفش آمد....

صدای در ورودی خانه رویاهای یاسمین را برآشفته. از جا نیم‌خیز

شد. سهیل بود. تا حالا کجا بوده و چه می‌کرده خدا می‌دانست.

فردا صبح باید حسابش را می‌رسید. البته اگر زورش به او می‌رسید.

برو کمی آب قند بیاور.

سهیل سریع به آشپزخانه رفت و کمی آب قند درست کرد و به مادرش داد. یاسمین کمی حالش جا آمده بود با دلواپسی گفت:

– بچه‌ام سپهر... سمیرا، سپهرم گرسنه است مادر برو شیرش را آماده کن.

سمیرا اول کمک کرد تا مادرش را روی تخت بخواباند بعد به آشپزخانه رفت و آبجوش در شیشه سپهر ریخت و چند پیمانه شیر خشک هم به آن اضافه کرد و تکان داد، سپهر را بغل کرد و شیرش را داد در همین حین روبه مادرش کرد و گفت:

– مامان؟!... میخواهی اورژانس خبر کنم؟!...

یاسمین که سعی می‌کرد خود را عادی نشان دهد لبخندی زد و گفت:

– نه مادر جان بهترم...

سمیرا در حالی که آهسته سپهر را بر روی تختش می‌گذاشت گفت:  
– امیدوارم باشی... مامان من به اتاقم می‌روم، بیدارم اگر کاری داشتی صدایم کن.

– باشه عزیزم

سمیرا هنوز از در بیرون نرفته بود که برگشت و گفت: مامان اصلاً همین جا پیش تو می‌مانم....

یاسمین بلند شد و نشست و تبسمی کرد و گفت: دختر جان... من که مشکلی ندارم برو... برو بخواب ولی سمیرا به حرف مادر گوش نداد و بطرف تخت رفت و کنار مادرش دراز کشید بعد لبخند زد و گفت:

– من که نمی‌روم... می‌توانی بیرونم کنی پس بیرونم کن... .

یاسمین هم خوابید و آه بلندی کشید. دست سمیرا را در دست

## فصل دوم

بعد از آمدن سهیل یگراست به تخت رفت و خوابید. مثل همیشه کابوسهای وحشتناک شبها به سراغش آمد.

کمتر از دو ساعت بود که به خواب رفته بود که صدای جیغ سپهر از خواب بیدارش کرد. سردردی وحشتناک به سراغش آمده بود سپهر خود را خیس کرده بود و گرسنه هم بود. با همان حال بد او را عوض کرد وقتی بلند شد برود شیرش را آماده کند چشمانش سیاهی رفت. گریه‌های سپهر هم بیشتر شده بود با حالتی که سمیرا نترسد صدایش زد ولی او بیدار نشد. احساس می‌کرد از سردرد در حال مرگ است این بار جیغ بلندی کشید که هم سهیل از خواب پرید و هم سمیرا و گریه‌های سپهر هم قطع شد. سهیل و سمیرا وحشت زده بطرف اتاق مادر دویدند سهیل در چارچوب ایستاد ولی سمیرا بطرف مادر رفت و او را بغل کرد:

– مادر... مادر جون چه شده؟

یاسمین بی‌حال جواب داد: هیچی مادر... نگران نشوید. سرم گیج رفت و خوردم زمین سهیل دستپاچه گفت: سمیرا چکار کنم؟  
سمیرا چشم غره‌ای به او رفت و گفت: هیچی... همه‌اش تقصیر توست دیگر. بس که حرص تو را می‌خورد این طور می‌شود... حالا هم